

مبارک آن فصلی ست که همه‌ی دنیا را گرفتار

عشق کند.

همیلتون رایت میبی

عید کریسمس ۲۰۰۵

در ابتدا

خوشحالم...

نفسی بلند و عمیق می کشم و بخار دهانم توی هوای زمستانی شناور می شود. می دانم؛ این بهترین چراغونی خیابونی کریسمسیه که تا حالا دیدم. و می دونم هر سال همین حرف‌ها رو می زنم، درست توی همین نقطه، درست همین زمان و احتمالاً دوباره سال آینده همین‌ها رو بگم. اما واقعا تا حالا چراغانی به این خوبی ندیده‌ام. تزئینات و یکتوریایی قدیمی‌اش چشم همه‌ی مردم شهر را گرفته و می درخشد. می دانم به نظر خیلی ساده می آید اما وقتی حرف از کریسمس می شود به خودم اجازه می دهم تا جایی که می توانم اغراق کنم. شهرم، دوبرلین دوست‌داشتنی من

از شادی می‌درخشد و ساکنینش نفس‌هایشان را توی سینه حبس کرده‌اند چرا که کریسمس دیگری از راه آمده. و امسال هدیه‌ی کریسمس من زودتر به دستم رسیده. درست است که این هدیه با هدیه‌ای که هشت‌سالگی گرفتمش یکی است اما باز برایم نو مانده. تصادف یا سرنوشت یا جادو یا نمی‌دانم چه نیرویی توی کار بود تا این اتفاق بیفتد اما کار هر که بوده بی‌نهایت ممنونش هستم.

دقیقا دو هفته‌ی پیش تنها بودم و خوشحال هم بودم و بهترین زندگی را داشتم و به بچه‌ها توی سنت کالمکیله درس می‌دادم. قسم می‌خورم هر روز وقتی از خواب بیدار می‌شدم تاسف نمی‌خوردم که چرا عاشق نیستم. زندگی خوبی داشتم و آدم‌ها می‌آمدند و می‌رفتند. فهمیده بودم روزی آدم مناسب خودم را پیدا می‌کنم اما حالا آن آدم مناسب اینجاست و نمی‌توانم بفهمم چطوری این همه از زندگی‌ام را بدون او گذرانده‌ام. و حالا اینجا هستم، انتهای خیابان گرفتون با او، جیم لونی. اگر درباره‌ی عشق چند هفته‌ی پیش با من حرف می‌زدید می‌گفتم: گشتم نبود، نگرد نیست. اما حالا به جیم لونی خیره شده‌ام. همان‌طور که نگاهش می‌کنم آه می‌کشم. کنار مجسمه‌ی مولی ملون ایستاده و به چیزهایی که رویش چسبانده‌اند می‌خندد. موبایلم را درمی‌آورم و از او عکسی می‌گیرم. تا همین الان هم یک‌عالمه عکسش را گرفته‌ام. می‌توانست برای لباس‌های زمستانه‌ی مردانه مدل بشود چون واقعا خوش تیپ است با آن شال‌گردن چندرنگی که دور گردنش چندین بار پیچیده و خاص و جالب به نظر می‌رسد. و این آن قسمتی است که کاملا نمی‌توانم باورش کنم؛ او عشق

من است و همه‌اش برای من شده.

زیاد بهش عادت نکن، بل! این علاقه هیچ‌وقت تا ابد دووم نمیاره!
به صدای داخل سرم گوش نمی‌کنم و حتی سرش داد می‌زنم: برو گم
شو صدای بدجنس خبیث! به‌خوبی می‌دانم که جیم حتی از سرم زیادی
است؛ این پسری که حتی فک خوش تراشی دارد. نمی‌دانم چطور
توصیفش کنم و دختر احمقی به نظر نیایم. ما توی دوبلین به یک مرد
خیلی خوش تیپ می‌گوییم: طرف خوب تیکه‌ایه. جیم خوب تیکه‌ای
است. وقتی به چشم‌های بزرگ آبی‌اش نگاه می‌کنم، نابود می‌شوم و
وقتی با چشم‌های آبی معصومش نگاهم می‌کند یادم می‌رود چه
می‌خواستم بگویم. و نمی‌توانم درباره‌ی موهایش چیزی نگویم. موهایش
همیشه نقطه‌ضعفم بوده. باعث می‌شود حس کنم کنارش امنیت دارم و
عاشقش هستم. موهایش عادت دارند بریزند روی چشم راستش. مطمئنم
خیلی‌ها می‌گویند رنگشان قرمز است یا زنجیلی و شاید حتی بلوطی. اما
من دوست دارم بگویم: روباهی. وقتی آن‌طوری می‌ریزند پایین، دستانم
بی‌اختیار بالا می‌روند و از روی پیشانی کنارشان می‌زنند و برای لمس
موهایش نیازی به بهانه ندارم.

جیم با ابروهای بالا داده می‌پرسد: داری به چی فکر می‌کنی؟ با
لبخندی گشاد توی دلم می‌گویم: خدا رو شکر نمی‌تونه ذهنم رو بخونه.
می‌گوید: خب، درباره‌ی اون رسم خودتون بهم بگو. همونی که هر سال
کریسمس انجامش می‌دین. می‌گویم: این دهمین سالشه. به‌خاطر جويس
اُگنر شروعش کردیم.

- پس چرا من حس می‌کنم یه داستان خاصی پشتش هست؟
- آره خوب. یه داستانی هست. وقتی پونزده سالم بود ازم خواست
یه روز کریسمس همراهش برم شهر...

کنجکاوام بدانم جويس اكثر الان دارد چه کار می‌کند. خیلی وقت
است که باهم رابطه‌ای نداریم اما او در به وجود آمدن این رسم خاص
سهیم است و اینجا ایستادن او را به خاطر می‌آورد.

- اون حتی دوست نزدیک منم نبود. راستش اگه بخوام رک بگم،
دختر مزخرفی بود. نمی‌دونم چرا بار اول وقتی که ازم خواست باهاش
برم بیرون گفتم باشه. منظورم اینه که اون سال‌ها اذیتم کرد. استاد درست
کردن داستان پشت سر من بود و باهام دشمنی می‌کرد. نصف بچگیم رو
صرف در رفتن از دست جويس و رفقش تو راهروهای مدرسه کردم.

- یادمه چه شکلی بود. یعنی فکر کنم فهمیدم کی رو می‌گی. موهاش
بلوند بود و یه خرده ریزه‌میزه بود؟ یکی از اون دخترهایی که مدام بهت
گیر می‌دادن؟

می‌خندم و می‌گویم: آره. فهمیده بود منظورم به کی بود.
- حافظه‌ت خوب کار می‌کنه. اون هم یه دوره‌ای داشت. ازم خواست
همراهش برم چون انتخاب دیگه‌ای نداشت. رفقای همیشگی‌ش سرشون
شلوغ بود و اونم به یه دختر بیکار نیاز داشت. پدر و مادرش هیچ‌وقت
بهش اجازه نمی‌دادن تنهایی بره بیرون اما یه گردش خوب توی شهر با یه
دوست خوب که من بودم، فرق داشت.

جیم می‌گوید: فهمیدم. تو سرخر بودی! سر تکان می‌دهم.

- کار دیگه‌ای نداشتم بکنم، پس گفتم چرا نرم؟ تس خوشحال شد وقتی بهش گفتم دارم می‌رم گردش. همیشه نگرانم بود که چرا انقدر گوشه گیر شدم.

- خوش گذشت بهت یا نه؟ اونقدری که فکر می‌کردی بد نبود؟
- نه. سر خوردنی‌ها و چیزهای دیگه به توافق نرسیدیم. اما به جز اینا، خوش گذشت بهم.

کلی آدم خودشان را به زور توی قطار بی شانزده جا داده‌اند، برای اینکه به شهر بروند و عید شهر را از نزدیک ببینند.

- جویس حتی به خودش زحمت نداد چند دقیقه تظاهر کنه ما باهمیم. به محض اینکه رسیدیم سوار اتوبوس شد و رفت طبقه‌ی بالا پیش اون پسره بیلی دوایل.

جیم درحالی که سر تکان می‌دهد می‌گوید: تو نمی‌تونی یه کم سنگین باشی دختر؟!

- خب چی کار کنم واقعا آدم مزخرفی بود!

و جیم با من می‌خندد.

- حتی به خودشون زحمت ندادن برام یه صندلی نگه دارن. چون طبقه‌ی بالا پر بود، چاره‌ای نداشتم جز اینکه برگردم برم پایین. جویس حتی یه نیم‌نگاه بهم ننداخت، عجوزه‌ی مسخره! متعجب بودم چرا این اجازه رو دادم باهام این جور رفتار کنه. همین که رسیدیم خیابون اُکنل دو تایی رفتن مک‌دونالد، میلک‌شیک توت‌فرنگی بخورن. واضح بود که تو قرارشون جایی برای من نبود، پس منم ولشون کردم به حال خودشون.